

عنوان داستان:

وقتی سَروها دوباره برخاستند

"روایتی از مقاومت تا پیروزی"

به قلم: دکتر افسانه شب‌انگیز

بهار ۱۴۰۵

این روایت تقدیم می شود به:

روح والای رهبر شهید و مردمان سَروگونِ ایران زمین که

در روزهای دشوار، امید را زنده نگه داشتند.

• فهرست

سرآغاز: عروج قائد امت

پیشگفتار

فصل اول: روزی که آسمان داغدار شد

فصل دوم: طوفان

فصل سوم: برخاستن مردم

فصل چهارم: فرزندان ایران

فصل پنجم: سپیده دم پیروزی

سخن پایانی

شهادت، فصل جاودانگی مردان حق است.

عروج قلندامت

در آسمانِ میهن، خورشیدِ جان، غمین شد گویی که نورِ مشرق، در سوگِ او حَزین شد
آفاقِ بی‌قراران، در ماتَمَشِ سیه پوش از گریه‌ی ستاره، شب با زمینِ قَرین شد
در موجِ ابتلاها، آن رهبرِ مجاهد بر خاکیان و آفلاک، آیینه‌ی مُبین شد
سید علی، چو سَروی، آن استوارِ قائد با روحِ پُر فتوحش، منزلگه‌ی یقین شد
یادش فروغِ مشعل، در ظلمتِ زمانه بر بیرقِ شهادت، چون گوهری نگین شد
از هیبتِ سکوتش، فریادِ حق بر آمد او با نثارِ جانش، در عالمِ برین شد
در بارگاهِ جدش، مولا امامِ هشتم آن سایه‌سارِ رحمت، با نورِ همنشین شد

شعرا از: دکتر افسانه شب‌انگیز

پیشگفتار:

مقاومت، تنها ایستادن در برابر طوفان نیست؛ هنری است برای دوباره برخاستن، حتی آنگاه که اندوه، بر شانه‌های تاریخ سنگینی می‌کند.

«وقتی سروها دوباره برخاستند»، روایتی است از دختری شاعر که در روزهای فقدان رهبر شهید خویش، در جست‌وجوی معنای مقاومت، به میان مردم قدم می‌گذارد و درمی‌یابد که ایستادگی، تنها در میدان‌های نبرد متجلی نمی‌شود؛ بلکه در همدلی، مسئولیت‌پذیری، خدمت، امید به آینده و وفاداری به آرمان‌های انسانی نیز جلوه‌گر است.

این داستان، آدای دینی است به همه‌ی آنان که در روزگار دشوار، چراغ ایمان و آزادگی را خاموش نکردند و نشان دادند که پیروزی، تنها در غلبه بر دشمن نیست؛ بلکه در حفظ کرامت انسانی، وحدت ملی و توان برخاستن پس از هر سقوط نهفته است.

سروهای این سرزمین، ریشه در باور و عشق دارند؛ از همین روست که هر بار، استوارتر از پیش، رو به روشنایی قد می‌کشند.

باشد که این روایت، یادآور این حقیقت باشد؛

مقاومت، پایان رنج نیست؛ آغاز رستاخیز امید است.

فصل اول: روزی که آسمان داغدار شد

باران نمی‌بارید؛ اما آسمان، سنگین‌تر از همیشه بر شانه‌های شهر خم شده بود. انگار ابرها نیز جرأت گریستن نداشتند و اندوه، بی‌صدا از لابه‌لای کوچه‌ها عبور می‌کرد و بر شاخه‌های درختان می‌نشست.

آن صبح، پنجره را که گشودم، شهر بوی دیگری می‌داد؛ بوی سکوتی که در دیوارها رخنه کرده بود و در پیچ‌وخم خیابان‌ها پرسه می‌زد. گنج‌شک‌ها آواز می‌خواندند، اما نُت‌هایشان شکسته و غم‌زده به گوش می‌رسید؛ گویی آنان نیز از رازی بزرگ باخبر بودند.

مادرم کنار سفره نشسته بود. تسبیح کهنه‌اش آرام میان انگشتانش می‌چرخید و لب‌هایش بی‌صدا ذکر می‌گفت. تلویزیون روشن بود و مجری، با صدایی که بغض، واژه‌هایش را سنگین کرده بود، از شهادت سخن می‌گفت.

واژه‌ها را می‌شنیدم، اما معنایشان را نه.

شهادت...

رهبر شهید...

فقدان...

احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت؛ چیزی شبیه سقفی که سال‌ها سایه‌بان جانت بوده و ناگهان از فراز سرت برداشته شده باشد. دفتر شعرم روی میز بود. شب گذشته، تا نیمه‌های شب میان سطرها سرگردان مانده بودم و به این می‌اندیشیدم که چه باید نوشت؛ اما حالا واژه‌ها، بی‌پناه‌تر از آن بودند که مرهم شوند.

مادرم آهسته گفت:

«دخترم... بعضی آدم‌ها با رفتن‌شان تمام نمی‌شوند.»

به چشمان سرخش نگاه کردم و پرسیدم:

«پس چه می‌شوند؟»

تسبیح تربتش را بر لب نهاد و آرام پاسخ داد:

«تبدیل می‌شوند به راه.»

سکوت، میان ما نشست.

به پنجره خیره شدم. نور کم‌جان صبح بر دیوارهای خانه افتاده بود. با خود اندیشیدم چگونه ممکن است انسانی، پس از رفتنش، همچنان راه باشد؟ چگونه می‌توان نبودن را به حضوری ماندگار بدل کرد؟

آن روز، خیابان‌ها شبیه هیچ‌یک از روزهای پیش نبودند.

مردم راه می‌رفتند، اما انگار هر یک داغی مشترک را بر شانه می‌کشیدند. پیرمردی کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و زیر لب صلوات می‌فرستاد. دختری پرچمی کوچک در دست داشت و بی‌آنکه معنای کامل اندوه آن روز را بداند، آن را محکم بر سینه می‌فشرده.

در میدان اصلی شهر، جمعیت موج می‌زد.

زن‌ها و مردها...

جوان‌ها و سالخوردگان...

دانش‌آموزان و کارگران...

هیچ‌کس دعوت‌نامه‌ای در دست نداشت؛ اما همه آمده بودند؛ گویی قلب‌هایشان آنان را به آنجا فراخوانده بود.

در میان جمعیت، کنارم مادری ایستاده بود که قاب عکسی را در آغوش گرفته بود. نگاهش بر تصویر رهبر شهید دوخته شده بود و در عمق چشمانش، اندوه و افتخار در هم تنیده بود.

آهسته پرسیدم:

«پسرتان؟»

لبخند محوی زد؛ لبخندی آمیخته با اشک:

«شهید شد... سال‌ها پیش. امروز آمده‌ام بگویم راهش تنها نمانده است.»

باد، گوشه روسری‌ام را به حرکت درآورد.

به آسمان نگاه کردم. ابرها آرام از فراز شهر می‌گذشتند؛ چنان‌که گویی زمان، با احتیاط قدم

برمی‌داشت تا مبادا بر زخم این ملت بیفزاید.

در آن ازدحام، ناگهان جمله‌ای از یادداشت‌های قدیمی‌ام در ذهنم جان گرفت:

«گاهی مردان بزرگ نمی‌روند؛ در قامت مردمی که به آنان ایمان آورده‌اند، تکثیر می‌شوند.»

آن روز، برای نخستین بار، معنای حقیقی آن جمله را فهمیدم.

شب، هنگامی که به خانه بازگشتم، دفتر شعرم را گشودم.

قلم را برداشتم.

دستم می‌لرزید.

بر صفحه نوشتم:

«آسمان از ریزش اشک، بی‌قرار است و زمین از سنگینی غم، در تکاپو...»

لحظه‌ای مکث کردم.

این بار، شعر کافی نبود.

تصمیم گرفتم داستانی از این روزهای وطن بنویسم.

به آینده نگاه کردم. دختری مقابلم ایستاده بود که تا دیروز، مقاومت را واژه‌ای در کتاب‌ها

می‌دانست؛ واژه‌ای متعلق به تاریخ و روایت‌های دور. اما امروز، آن را در نگاه مردمی دیده بود که با

وجود داغ، همچنان ایستاده بودند.

صدای پدرم از اتاق کناری برخاست:

«تلویزیون را روشن کن؛ بین یک ملت، داغ را به عهد تبدیل کرده است.»

تصاویر، سیل جمعیت را نشان می‌داد.

پرچم‌ها در باد می‌رقصیدند.

اشک‌ها بر گونه‌ها جاری بود.

و مشت‌هایی که رو به آسمان گره خورده بودند، از عهده ناگفته خبر می‌دادند.

مجری گفت:

«ملتِ مبعوث شده عهد بسته‌اند که راه شهید را ادامه دهند.»

پدرم آهسته زمزمه کرد:

«اقتدار یک کشور، فقط در تجهیزاتش خلاصه نیست؛ اقتدار در مردمی است که ناامید نمی‌شوند.»

به دست‌هایش نگاه کردم؛ دست‌هایی که سال‌ها برای ساختن این سرزمین تلاش کرده بودند.

و همان‌جا دریافتم که مقاومت، تنها در میدان‌های نبرد معنا پیدا نمی‌کند.

گاهی در بیمارستان متولد می‌شود؛ در دستان پزشکی خسته که همچنان لبخند می‌زند.

گاهی در کلاس درسی شکل می‌گیرد که معلمی با امید، چراغ دانایی را روشن نگه می‌دارد.

گاهی پشت میز پژوهشگری معنا می‌یابد که آینده‌ای روشن‌تر را جست‌وجو می‌کند.

و گاهی در دل مادری قد می‌کشد که فرزندش را برای دفاع از میهن بدرقه کرده، اما هنوز از فردا

سخن می‌گوید.

چند روز بعد، برای دیدار دوستم که پزشک است، به بیمارستان رفتم.

خستگی در چهره‌اش موج می‌زد؛ اما لبخند از لبانش دور نمی‌شد.

گفت:

«این روزها مردم عجیب شده‌اند.»

پرسیدم:

«چطور؟»

لبخندش پررنگ‌تر شد:

«مهربان‌تر... صبورتر... انگار همه فهمیده‌اند که باید کنار هم بایستند.»

از پنجره ی بخش به حیاط بیمارستان نگاه کردم.

پدری دست فرزند کوچکش را گرفته بود.

کودک پرسید:

«مامان می گفت شهدا زنده اند. یعنی واقعاً زنده هستند؟»

پدر لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

«بعضی آدم ها جسم شان می رود، اما اندیشه و راهشان می ماند. مثل خورشید؛ که غروب می کند،

اما نورش هنوز بر پنجره ها باقی می ماند.»

کودک سر تکان داد.

و بی اختیار اشک از چشمان من سرازیر شد.

شب ها دیگر زود به خواب نمی رفتم.

کنار پنجره می نشستم و به شهر نگاه می کردم.

به چراغ هایی که در دل تاریکی روشن بودند.

به دانشجویانی که تا نیمه شب درس می خواندند.

به پرستارانی که بیدار می ماندند.

به کارگرانی که فردا را می ساختند.

به مادرانی که در سکوت شب، دست به دعا برمی داشتند.

در دل زمزمه کردم:

«شاید پیروزی، همین باشد...»

اینکه زندگی، تسلیم نشود.»

دفترم را گشودم و نوشتم:

«اقتدار وطن، در خون یک نفس نیست؛ در اراده ملتی است که تصمیم گرفته اند خم نشوند.»

برای لحظه‌ای، احساس کردم صدایی از دوردست‌های تاریخ به گوش می‌رسد؛ صدایی آرام و استوار که می‌گفت:

«ملت غیورم، اگر من در راه وطن جان فدا کردم، شما استوار بمانید؛
اقتدار وطن، نه در خون یک تن، که در اراده ی یک ملت ریشه دارد؛
بایستید تا وطن بماند.»

روزها گذشت.

سوغ، آرام‌آرام به مسئولیت تبدیل شد.

دیگر در چهره مردم، تنها اندوه نمی‌دیدم؛ امید نیز جوانه زده بود.
در پیرمردی که هر غروب، پرچمی در دست می‌گرفت و برای وطنش دعا می‌کرد.
در دانش‌آموزی که با شور از آینده کشورش سخن می‌گفت.
در زنی که غذای نذری میان همسایگان تقسیم می‌کرد.
همه، به شیوه‌ای خاموش، بخشی از مقاومت بودند.
و آن‌گاه فهمیدم که سروها، تنها در جنگل‌ها نمی‌رویند.
سروها، در دل انسان‌ها قد می‌کشند.
در روزگار سختی.
در میانه ی طوفان.

آنجا که انسان تصمیم می‌گیرد خم نشود.

آن شب، آخرین سطر فصل اول داستانم را نوشتم:

«گمان می‌کردم با رفتن او، آسمان برای همیشه خاموش خواهد شد؛ اما نمی‌دانستم که گاهی خورشید، برای آن غروب می‌کند که در هزاران پنجره طلوع کند.
و آن روز، فهمیدم که سروها نمی‌میرند...

آن‌ها در قامت مردمی که ایستادن را آموخته‌اند، دوباره برمی‌خیزند.»

فصل دوم: طوفان

چند هفته از آن روز گذشته بود؛ اما شهر هنوز بوی فقدان می داد.

نه آن اندوه سهمگین نخستین را بر دوش می کشید و نه به روزهای عادی بازگشته بود. گویی زمان، در میانه‌ی راه ایستاده بود؛ چون مسافری که هنوز باور نکرده، هم سفر خویش را در ایستگاهی دور جا گذاشته است.

دفتر یادداشت‌م را برداشتم و راهی کتابخانه‌ی دانشگاه شدم.

تصمیم داشتم ادامه‌ی داستانم را از این روزهای وطن بنویسم؛ از مردمی که میان سوگ و امید، راهی تازه می جستند.

اما چگونه می توانستم از مقاومت بنویسم، وقتی هنوز معنای راستین آن را نمی شناختم؟ پشت میز نشستم. صفحه‌ی سفید مقابلم بود.

قلم را برداشتم.

«مقاومت...»

نوشت‌م و خط زدم.

«پیروزی...»

باز هم خط زدم.

واژه‌ها، بی‌پناه‌تر از آن بودند که بار حقیقت را بر دوش بکشند.

از کتابخانه بیرون آمدم.

باد سردی در محوطه می وزید و برگ‌های زرد را بر سنگفرش‌ها می پراکند. دانشجویان از کنارم می گذشتند؛ برخی خندان، برخی خسته و برخی غرق در اندیشه‌های خود.

ناگهان گفت‌وگوی دو دختر توجهم را جلب کرد.

یکی پرسید:

«فکر می‌کنی اگر جای آن‌ها بودیم، دوام می‌آوردیم؟»

دیگری لحظه‌ای سکوت کرد و پاسخ داد:

«نمی‌دانم... اما گمان می‌کنم مقاومت، از همان لحظه‌ای آغاز می‌شود که تصمیم می‌گیری تسلیم

نشوی.»

آن جمله، تا ساعت‌ها در ذهنم تکرار شد:

تصمیم می‌گیری تسلیم نشوی...

شاید حقیقتِ مقاومت، همین بود.

آن شب، پدر دیرتر از همیشه به خانه بازگشت.

خستگی در چهره‌اش نشست.

مادرم برایش چای ریخت.

پرسیدم:

«بابا، چرا بعضی آدم‌ها چنان اثر می‌گذارند که حتی پس از رفتن‌شان، مردم هنوز راهشان را ادامه

می‌دهند؟»

پدر نگاهش را به بخار برخاسته از استکان دوخت:

«چون برای خودشان زندگی نکرده‌اند.»

سکوت کردم.

ادامه داد:

«کسانی که همه‌ی عمر، تنها به خویش می‌اندیشند، با رفتن‌شان فراموش می‌شوند؛ اما آنان که

امید، عزت و مسئولیت را در جان دیگران می‌کارند، در وجود مردم ادامه پیدا می‌کنند.»

مادرم آرام گفت:

«مثل شمعی که هزاران شمع دیگر را روشن می‌کند و از نورش کاسته نمی‌شود.»

به دفترم نگاه کردم.

شاید داستان من، روایت همین روشن شدن‌ها بود.

چند روز بعد، برای اهدای خون به مرکز انتقال خون رفتم.

سالن، سرشار از آدم‌هایی بود که هیچ پیوندی با یکدیگر نداشتند؛ جز انسان بودن.

پیرمردی با عصا آمده بود.

جوانی که فردا امتحان داشت، در صف نشسته بود.

زنی دست کودک خردسالش را گرفته بود.

کودک با کنجکاوی پرسید:

«مامان، چرا خون می‌دهی؟»

زن لبخند زد:

«شاید کسی به آن نیاز داشته باشد.»

پسرک لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«پس من هم وقتی بزرگ شدم، کمک می‌کنم.»

زن پیشانی فرزندش را بوسید.

و من، برای نخستین بار، مقاومت را نه در میدان‌های نبرد، که در همین صحنه‌های کوچک دیدم؛

در بخشیدن.

در کنار هم ماندن.

در انتخابِ انسان بودن.

آن شب، باران گرفت.

قطره‌ها آرام بر شیشه‌های پنجره می‌لغزیدند؛ چنان‌که گویی آسمان نیز زبان دیگری برای

سوگواری یافته بود.

کنار پنجره نشستم.

دفترم را گشودم.

این بار، ننوشتیم.

فقط اندیشیدم.

به رهبر شهیدی که بسیاری او را پدر امت می خواندند.

به مادرانی که فرزندان شان را در راه وطن بدرقه کرده بودند.

به مردمی که با وجود همه ی دشواری ها، هنوز لبخند را از یکدیگر دریغ نمی کردند.

و به خودم...

به دختری که تا چند هفته پیش، شعر را تنها پناه دلش می دانست و اکنون دریافته بود که واژه ها

نیز مسئولیت دارند.

صدای اذان در شهر پیچید.

بی اختیار زمزمه کردم:

«أَلْعَوْتُ...»

و احساس کردم در میان این همه آشوب، هنوز رشته ای نامرئی، زمین را به آسمان پیوند می دهد.

روز بعد، به دیدار مادر بزرگم رفتم.

بر ایوان نشسته بود و قرآن می خواند.

کنارش نشستم.

پرسید:

«در چه فکری هستی؟»

گفتم:

«می خواهم درباره ی مقاومت بنویسم، اما می ترسم نتوانم حق مطلب را ادا کنم.»

قرآن را بست:

«مقاومت را کجا جست و جو می کنی؟»

گفتم:

«در تاریخ...

در سخنرانی‌ها...

در کتاب‌ها...»

لبخند زد:

«پس به همین دلیل پیدایش نمی‌کنی.»

متعجب نگاهش کردم.

دستش را بر سینه‌ام گذاشت:

«مقاومت، نخست از اینجا آغاز می‌شود.»

سپس به باغچه اشاره کرد:

«آن سرو را می‌بینی؟»

سر تکان دادم.

گفت: «سال‌ها پیش، طوفانی سهمگین آمد. همه گمان کردند خواهد شکست. خم شد، اما

نشکست؛

زیرا ریشه داشت.»

مکثی کرد و ادامه داد:

«آدم‌هایی که ریشه دارند، در سختی‌ها از پا نمی‌افتند.»

نگاهم به سرو افتاد.

شاخه‌هایش در باد می‌رقصید؛ اما استوار مانده بود.

آن شب، برای نخستین بار جمله‌ای نوشتم که خطش نردم:

«شهادت، پایان راه نیست؛ آغاز فصلی تازه از مسئولیت است.»

دستم دیگر نمی‌لرزید.

ادامه دادم:

«پنداشته بودم مقاومت، تنها در میدان نبرد معنا می شود؛

اما اکنون آن را در دست‌های پینه‌بسته‌ی پدرم،

در دعای مادرم،

در لبخند پرستاری خسته،

در خونِ اهداییِ جوانی گمنام

و در امیدِ کودکانی دیدم که هنوز برای آینده رؤیا دارند.»

واژه‌ها، جان گرفته بودند.

روزها می‌گذشت.

شهر، آرام‌آرام به زندگی بازمی‌گشت.

اما چیزی در مردم دگرگون شده بود؛

نوعی همدلی.

نوعی مسئولیت.

نوعی آگاهی.

در تاکسی، راننده از اهمیت وحدت سخن می‌گفت.

در نانوایی، مردم بیش از گذشته حرمت نوبت را نگه می‌داشتند.

در مسجد، جوانان داوطلبانه برای خدمت پیش‌قدم می‌شدند.

انگار فقدان، همه را به این حقیقت رسانده بود که هیچ ملتی، بدون همدلی، به پیروزی نخواهد

رسید.

و من، هر روز بیشتر درمی‌یافتم که اقتدار، تنها در تجهیزات و سازه‌ها خلاصه نمی‌شود؛

اقتدار، در دل‌هایی است که ناامیدی را نمی‌پذیرند.

غروب یکی از همان روزها، دوباره به میدان شهر رفتم.

پیرمردی بر نیمکتی نشسته بود.

کنارش نشستم.

نگاهی به دفترم انداخت

و پرسید:

«می نویسی؟»

لبخند زدم.

«بله.»

چشم به افق دوخت و گفت:

«پس حقیقت را بنویس.»

پرسیدم:

«حقیقت چیست؟»

آرام پاسخ داد:

«اینکه ما گریه کردیم؛ اما متوقف نشدیم.»

اشک در چشمانم حلقه زد.

پیرمرد ادامه داد:

«بنویس که مردم این سرزمین، آموخته‌اند از دلِ داغ، دوباره برخیزند.

بنویس که سروها، اگرچه زخمی می‌شوند، اما سایه‌شان را از این خاک دریغ نمی‌کنند.»

باد از میان شاخه‌های درختان گذشت.

برگ‌ها لرزیدند.

دفترم را گشودم و نوشتم:

«ما فرزندان امیدیم؛

زاده‌ی روزهای دشوار و از تبار اهل یقین.

داغ دیده‌ایم؛ اما شکست نخورده‌ایم.

گریسته‌ایم؛ اما از حرکت بازمانده‌ایم.

زیرا آموخته‌ایم که مقاومت، نه انتخابِ روزهای آسان، که شیوه‌ی زیستن در روزهای دشوار است.

و پیروزی، از آن کسانی است که حتی در تاریک‌ترین شب‌ها، چراغ ایمان را خاموش نمی‌کنند.»

وقتی سر بلند کردم، پیرمرد رفته بود.

اما سخنانش، میان سطرهای دفترم باقی مانده بود.

آن شب، پرده را کنار زدم.

ماه، بر فراز شهر می‌درخشید.

به سروهای حیاط خیره شدم

و با خود گفتم:

«شاید طوفان، برای شکستن سروها نمی‌آید؛

شاید می‌آید تا به آنان یادآوری کند که ریشه‌هایشان تا کجای خاک امتداد یافته است.»

و برای نخستین بار، پس از آن روز تلخ، با قلبی آرام به خواب رفتم.

زیرا می‌دانستم که داستان هنوز ادامه دارد...

و سپیده، در راه است.

فصل سوم: برخاستن مردم

صبح آن روز، آسمان رنگ دیگری داشت.

نه آبی آرامِ روزهای بهار بود و نه خاکستریِ سنگینِ روزهای بارانی؛ رنگی میانِ بیم و امید، شبیه دلِ آدم‌هایی که می‌کوشند استوار بمانند، اما هنوز زخم‌هایشان تازه است. پشت میز تحریرم نشسته بودم و به صفحه‌ی ناتمام داستان خیره شده بودم. دو فصل را نوشته بودم؛ از فقدان گفته بودم و از مردمی که از دل اندوه، ایستادگی را آموخته بودند.

اما هنوز چیزی کم بود.

حس می‌کردم به ژرفای حقیقت نرسیده‌ام.

تلفنم زنگ خورد.

دوستم بود.

با شوق گفت:

«برای کمک، نیرو می‌خواهند. می‌آیی؟»

پرسیدم:

«چه کمکی؟»

گفت:

«چند خانواده به حمایت نیاز دارند. برای بچه‌ها کلاس‌های آموزشی گذاشته‌اند. عده‌ای هم برای

جمع‌آوری کمک‌های مردمی آمده‌اند.»

لحظه‌ای سکوت کردم.

تا آن روز، مقاومت را دیده بودم؛ درباره‌اش اندیشیده و در دفترم نوشته بودم.

اما آیا زیسته بودمش؟

روسی‌ام را برداشتم و گفتم:

«می‌آیم.»

سالن کوچک مرکز فرهنگی، سرشار از جنب‌وجوش بود.

آدم‌هایی با سنین و پیشه‌های گوناگون، دوشادوش یکدیگر ایستاده بودند؛ معلم، دانشجو، پزشک،

پرستار، بازنشسته، کارگر و ...

هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت؛ اما مقصد دل‌هایشان یکی بود.

زنی میانسال لباس‌ها را مرتب می‌کرد.

پسر جوانی جعبه‌ها را جابه‌جا می‌کرد.

دختری هم‌سن‌وسال من، برای کودکان قصه می‌خواند.

پیرمردی با موهای سپید، آرام گفت:

«روزهای سخت، آدم‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کند.»

پرسیدم:

«شما خسته نمی‌شوید؟»

لبخندی زد:

«اگر هرکس سهم خودش را انجام دهد، هیچ باری سنگین نیست.»

آن جمله، تمام روز در ذهنم تکرار شد.

اگر هرکس سهم خودش را انجام دهد...

کودکی کنارم نشست.

دفتر نقاشی در دست داشت.

پرسید:

«خواهر، می‌توانی برایم سرو بکشی؟»

لبخند زدم:

«چرا سرو؟»

با جدیتی کودکانه گفتم:

«چون معلم‌مان گفته سروها همیشه می‌ایستند.»

مداد را برداشتم.

تنه‌ای استوار کشیدم؛ شاخه‌هایی رو به آسمان و ریشه‌هایی عمیق در خاک.

کودک نقاشی را گرفت و با ذوق گفت:

«وقتی بزرگ شدم، می‌خواهم مثل سرو باشم.»

اشک از چشمانم جاری شد و واژه‌ها در گلویم ماند.

به یاد مادر بزرگ افتادم؛ به یاد آن سروی که از طوفان گذشته بود.

و ناگهان دریافتم که مقاومت، چگونه از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

نه فقط در کتاب‌ها.

نه فقط در سخنرانی‌ها.

بلکه در رفتارها، در انتخاب‌ها و در امیدی که بزرگ‌ترها در دل کودکان می‌کارند.

آن شب، دیرتر از همیشه به خانه بازگشتم.

مادرم منتظرم بود.

پرسید:

«خسته‌ای؟»

لبخند زدم.

«نه... انگار سبک‌تر شده‌ام.»

مادرم برایم چای ریخت و گفت:

«گاهی، درمان غم، خدمت کردن است.»

به بخار برخاسته از فنجان خیره شدم.

حق با او بود.

برای نخستین بار پس از آن فقدان بزرگ، احساس نمی کردم تنها تماشاگر حوادث هستم.

احساس می کردم سهم کوچکی در ساختن فردا دارم.

نیمه شب، پشت میز نشستم.

صفحات پیشین داستان را خواندم.

دختری را دیدم که در آغاز، تنها گریه می کرد؛ دختری که از واژه ها برای تسکین دردش کمک می گرفت.

اما اکنون...

دیگر همان آدم نبود.

قلم را برداشتم و نوشتم:

«پنداشته بودم رسالت واژه ها، تنها مرثیه سرایی است؛ اما اکنون دریافته ام که کلمات نیز مسئولیت دارند.

گاهی باید زخم ها را روایت کنند.

گاهی باید امید را زنده نگه دارند.

و گاهی، باید پلی باشند میان نسل هایی که ایستادگی را به میراث می برند.»

دستم دیگر نمی لرزید.

سال ها شعر سروده بودم؛ اما این بار، واژه هایم را در جایگاهی تازه می دیدم؛ گویی باید هم زمان

روایتگر درد و پاسدار امید باشند.

نفس می کشند.

زندگی می کنند.

چند روز بعد، به گلزار شهدای شهر رفتم.

نسیم آرامی میان درختان جریان داشت.

مادر شهیدی کنار مزار فرزندش نشسته بود و گل‌های تازه‌ای در گلدان می‌گذاشت.

سلام کردم.

با مهربانی پاسخ داد.

پرسیدم:

«آمدن به اینجا برایتان سخت نیست؟»

لحظه‌ای سکوت کرد.

سپس گفت:

«دلتنگی سخت است؛ اما پشیمانی نه.»

نگاهش را به عکس فرزندش دوخت:

«اگر دوباره هم انتخاب کند، راهش همین است.»

پرسیدم:

«چطور این‌قدر استوار مانده‌اید؟»

لبخند زد.

«چون ایمان دارم هیچ فداکاریِ صادقانه‌ای گم نمی‌شود.»

اشک در چشمانم حلقه زد.

در دل گفتم:

چقدر شبیه سروها هستند...

زخم‌خورده، اما استوار.

در راه بازگشت، نسیمی از میان شاخه‌ها گذشت.

به آسمان نگاه کردم.

نام رهبر شهید، هنوز در کوچه‌ها جریان داشت؛ در دعا‌های مادران، در سخنان پیرمردان، در رؤیاهای نسل فردا که از آینده سخن می‌گفتند.

فهمیدم بعضی انسان‌ها، پس از رفتن، در قلب یک ملت خانه می‌کنند.

نه از سر اجبار؛ بلکه به سبب نوری که در جان دیگران افروخته‌اند.

آن شب، پدر کنار پنجره ایستاده بود.

پرسیدم:

«بابا... فکر می‌کنی پیروزی یعنی چه؟»

لبخند زد.

گفتم:

«قبلاً فکر می‌کردم پیروزی، فقط شکست دادن دشمن است؛ اما حالا می‌دانم پیروزی واقعی،

حفظ انسانیت در دشوارترین روزهاست.»

پدر گفت:

«وقتی مردم، با وجود ترس، امیدشان را از دست نمی‌دهند؛ وقتی به جای خودخواهی، دست

یکدیگر را می‌گیرند؛ آن وقت، پیش از هر چیز دیگری، پیروز شده‌اند.»

در همان لحظه، آخرین قطعه‌ی پازل در ذهنم جای گرفت.

مقاومت، تنها ایستادن نبود.

ساختن هم بود.

ساختن امید.

ساختن فردا.

ساختن انسانی بهتر.

دفتر داستان را گشودم و نوشتم:

«در میانه‌ی طوفان، دریافتم که سروها از جنس چوب نیستند؛ از جنس ایمان‌اند.

ریشه‌هایشان در خاک عشق تنیده شده و شاخه‌هایشان رو به آسمان، امید دارند.
می‌لرزند، اما نمی‌شکنند.
می‌گیرند، اما مأیوس نمی‌شوند.
و اگر روزی یکی از آنان فرو افتد، هزاران سرو دیگر از دل این خاک سر برمی‌آورند.»
قلم را بر میز گذاشتم.
پرده را کنار زدم.
سپیده، آرام‌آرام بر بام شهر می‌نشست.
مؤذن، مردم را به نماز فرا می‌خواند.
صدای گنجشک‌ها از باغچه به گوش می‌رسید.
به سرو حیاط نگاه کردم.
همان سروی که روزی برایم تنها نماد اندوه بود.
اما اکنون...
نشانه‌ای از تداوم شده بود.
لبخند زدم.
داستان هنوز به پایان نرسیده بود؛
اما دیگر از پایانش نمی‌ترسیدم.
زیرا آموخته بودم که حتی در بلندترین شب‌ها، سپیده راه خویش را پیدا می‌کند.
و مردمانی که ایستادگی را برگزیده‌اند، دیر یا زود، به روشنایی خواهند رسید.
شاید همین باشد راز برخاستن دوباره‌ی سروها...

فصل چهارم: فرزندان ایران

سپیده هنوز به تمامی بر شهر ننشسته بود که از خواب برخاستم.

هوای سحر، بوی تازگی می داد.

پنجره را گشودم.

نسیم خنکی، پرده را به حرکت درآورد. شاخه‌های سرو حیاط، آرام در نور کم‌رنگ بامداد تکان خوردند.

مدتی طولانی به آن‌ها خیره ماندم.

دیگر آن سروها برایم تنها درخت نبودند.

روایت بودند.

روایت ایستادن.

روایت زخم خوردن و از پا نیفتادن.

روایت برخاستن.

از پشت سر، صدای مادرم را شنیدم:

«دخترم، بیداری؟»

لبخند زدم:

«فکر می‌کنم تازه دارم بیدار می‌شوم.»

مادرم چیزی نگفت.

فقط لبخندی زد؛ لبخندی که در آن، آرامش سال‌ها دعا و انتظار موج می‌زد.

چند روز بعد، در دانشگاه مراسمی برگزار شد.

قرار بود دانشجویان، دل‌نوشته‌ها، شعرها و روایت‌های خود را بخوانند.

دوستم گفت:

«تو هم بخوان.»

دستم را بر جلد دفتر داستان کشیدم:

«هنوز تمام نشده.»

لبخند زد:

«شاید بعضی داستان‌ها، هنگام روایت شدن کامل شوند.»

آن روز، در سالن، صداهاى گوناگونی طنین‌انداز بود.

شعری از امید.

خاطره‌ای از ایثار.

روایتی از مادری که فرزندش را بدرقه کرده بود.

و در میان تمام آن صداها، حقیقتی مشترک جاری بود.

هیچ‌کس از درد خالی نبود؛ اما هیچ‌کس نیز شکست را نپذیرفته بود.

نوبت من رسید.

پشت تریبون ایستادم.

نگاهم بر چهره‌های حاضر لغزید.

قلبم تند می‌تپید.

نفس عمیقی کشیدم و خواندم:

«پنداشته بودم که با رفتن سروها، سایه از این خاک رخت برخواهد بست؛ اما اکنون دریافته‌ام که

بعضی درختان، پس از افتادن، در جان مردمان ریشه می‌دوانند.

و آن‌گاه، هزاران سرو از دل یک ملت سر برمی‌آورد.»

سالن در سکوتی عمیق فرو رفت.

در آن لحظه، برای نخستین بار، احساس کردم واژه‌هایم تنها متعلق به من نیستند.

آن‌ها به بخشی از حافظه‌ی جمعیِ مردمی تبدیل شده بودند که ایستادگی را آموخته بودند.

چند روز بعد، همراه مادرم به بازار رفتیم.

زندگی، همچنان در جریان بود.

فروشنده‌ای با لبخند مشتری را بدرقه می‌کرد.

پیرزنی برای نوه‌اش دفتر نقاشی می‌خرید.

دانش‌آموزی با شور و شوق از برنامه‌های آینده‌اش سخن می‌گفت.

به اطراف نگاه کردم.

همه‌چیز، در ظاهر، عادی بود.

اما می‌دانستم چیزی در ژرفای این مردم دگرگون شده است.

آنان دریافته بودند که هیچ طوفانی تا ابد ماندگار نیست.

و هیچ ملتی، تا زمانی که امید را در دل نگه دارد، شکست نخواهد خورد.

سخنان مادر بزرگ در ذهنم زنده شد:

«آدم‌هایی که ریشه دارند، در سختی‌ها از پا نمی‌افتند.»

نگاهم به سروهای کنار خیابان افتاد.

باد از میان شاخه‌هایشان عبور می‌کرد.

چشمانم را بستم.

به رهبر شهید اندیشیدم.

به مردی که رفتنش، ملتی را در اندوه فرو برده بود؛ اما همان اندوه، به مدرسه‌ای برای بیداری

بدل شده بود.

او دیگر تنها نامی در حافظه‌ی تاریخ نبود.

به معیاری برای سنجش وفاداری، مسئولیت و ایستادگی تبدیل شده بود.

در دل گفتم:

«شاید بزرگ‌ترین میراث انسان‌ها، نه آنچه باشد که برای خود می‌سازند؛ بلکه آن چیزی باشد که در جان دیگران بیدار می‌کنند.»

آن شب، فصل‌های پیشین داستان را دوباره خواندم.

دختر آغاز روایت را به یاد آوردم.

دختری که با شنیدن خبر شهادت، جهانش فرو ریخته بود.

دختری که گمان می‌کرد مقاومت، واژه‌ای دور و متعلق به تاریخ است.

اما اکنون...

او معنای مقاومت را در لبخند پزشکی خسته، در دعای مادری داغ‌دیده، در امید کودکی معصوم و

در همدلی مردمی یافته بود که تصمیم گرفته بودند ادامه دهند.

قلم را برداشتم و نوشتم:

«پیروزی، همیشه با صدای شیپور و جشن‌های بزرگ از راه نمی‌رسد.

گاهی، پیروزی همان لحظه‌ای است که مادری، با وجود تمام دلتنگی‌هایش، فرزندش را با مهربانی

بدرقه می‌کند.

گاهی، در دستان کارگری است که با صداقت، آینده‌ای بهتر می‌سازد.

گاهی، در نگاه دانشجویی است که با امید، علم می‌آموزد.

و گاهی، در قلب ملتی است که تصمیم گرفته‌اند، با وجود همه‌ی زخم‌ها، استوار بمانند.»

اشک، خاموش و آرام بر گونه‌هایم لغزید.

اما این اشک، دیگر از جنس درماندگی نبود.

از جنس فهمیدن بود.

سحرگاه، برای نماز از خواب برخاستم.

پس از نماز، قرآن را گشودم.

نگاهم بر آیاتی افتاد که از صبر و بشارت سخن می‌گفت.

آرامشی عمیق در جانم نشست.

دفتر داستان را بستم. دیگر از ناتمام ماندنش هراسی نداشتم.

زیرا دریافته بودم که برخی روایت‌ها، پایانی قطعی ندارند.

مقاومت نیز چنین است.

نسلی آن را آغاز می‌کند.

نسلی آن را ادامه می‌دهد.

و نسل‌های دیگر، آن را به میراث می‌برند.

صبح، بار دیگر کنار پنجره ایستادم.

خورشید، آرام از پس کوه‌ها سر برمی‌آورد.

نورش بر سروهای حیاط افتاد.

شاخه‌هایشان در روشنایی می‌درخشید.

لبخند زدم. اکنون می‌دانستم چرا باید بنویسم.

نه برای آنکه اندوه را جاودانه کنم؛

بلکه برای آنکه امید را به یاد بیاورم.

برای آنکه نسل‌های پس از ما بدانند

در روزگاری که طوفان بر این سرزمین وزیدن گرفت، مردمانی بودند که از پا ننشستند.

مردمانی که گریستند؛ اما متوقف نشدند.

زنانی و مردانی که در تاریک‌ترین شب‌ها، چراغ ایمان را خاموش نکردند.

دستم را بر جلد دفتر کشیدم و آرام زمزمه کردم:

«شاید راز پیروزی، در همین باشد؛

در اینکه هر بار زمین خوردیم، دوباره برخاستیم.»

و بیرون از پنجره، سروها در آغوش سپیده، استوار ایستاده بودند...

فصل پنجم: سیده دم پروزی

روز موعود فرا رسیده بود.

نسخه‌ی نهایی داستان، روی میز مقابلم آرام گرفته بود؛ مجموعه‌ای از سطرهایی که با اشک آغاز شده و با امید ادامه یافته بودند.

انگشتانم بر لبه‌ی کاغذها لغزید.

هر صفحه، مرا به جایی دور می‌برد؛ به روزی که آسمان داغدار شد، به خیابان‌هایی که بوی فقدان می‌دادند، به مردمی که با چشمانی اشک‌بار، دست در دست یکدیگر ایستاده بودند.

از پنجره، نور نرم صبحگاهی به اتاق می‌تابید.

سروهای حیاط، در نسیم سحرگاهی آرام تکان می‌خوردند؛ همان سروهایی که در آغاز این روایت، تنها نشانه‌ای از اندوه بودند و اکنون، برایم معنای دیگری یافته بودند.

به یاد آن دختر افتادم.

دختری که خبر شهادت را شنید و احساس کرد سقف آسمان بر سرش فرو ریخته است.

دختری که پشت میز نشست و خواست از درد بنویسد، اما واژه‌ها را ناتوان یافت.

آن دختر، من بودم.

اما دیگر، همان آدم قبلی نبودم.

مادرم وارد اتاق شد.

نگاهش بر دفتر داستان افتاد.

پرسید:

«تمام شد؟»

نگاهم را از پنجره گرفتم و به برگه‌ها دوختم.

لبخند آرامی بر لبانم نشست:

«فکر نمی‌کنم...»

متعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم:

«داستان را نوشته‌ام؛ اما آنچه روایت کرده‌ام، هنوز ادامه دارد.»

مادرم نزدیک آمد.

دستش را بر شانه‌ام گذاشت:

«بعضی روایت‌ها، پایان ندارند؛ نسل به نسل ادامه پیدا می‌کنند.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

آن روز، بار دیگر به میدان شهر رفتم.

همان‌جا که نخستین بار، چهره‌های داغدار مردم را دیده بودم.

اما میدان، دیگر غرق در سوگ نبود.

زندگی، در آن جریان داشت.

کودکان بازی می‌کردند.

پیرمردی روی نیمکتی نشسته بود و برای نوه‌اش قصه می‌گفت.

زنی با لبخند، دست دختر کوچکش را گرفته بود.

فروشنده‌ای مشتری‌اش را بدرقه می‌کرد.

صدای خنده‌ای از دور به گوش می‌رسید.

و در میان تمام این صحنه‌ها، چیزی حضور داشت که دیده نمی‌شد؛ اما می‌شد آن را احساس

کرد؛

امید.

با خود اندیشیدم؛

شاید پیروزی، همین باشد.

نه نبودنِ درد.

نه فراموش کردنِ داغ.

بلکه تواناییِ ادامه دادن، با وجود تمام زخم‌ها.

در راه بازگشت، از کنار آموزشگاهی گذشتم.

زنگ پایان کلاس به صدا درآمد.

دانش‌آموزان، پرهیاهو از در بیرون آمدند.

پسربچه‌ای با شوق گفت:

«من می‌خواهم دانشمند شوم!»

دیگری فریاد زد:

«من معلم می‌شوم!»

دخترکی با چشمانی درخشان گفت:

«من نویسنده می‌شوم!»

بی‌اختیار ایستادم.

به رؤیاهایی که در نگاهشان موج می‌زد خیره شدم.

و دریافتم که آینده، از همین‌جا آغاز می‌شود؛

از دل همین آرزوهای کوچک.

از دل همین ایمان‌های بزرگ.

آن شب، کنار پدرم نشستم.

پرسید:

«داستانت را به کجا رساندی؟»

گفتم:

«به پیروزی.»

لبخند زد:

«و پیروزی را چگونه تعریف کردی؟»

لحظه‌ای سکوت کردم.

سپس آرام گفتم:

«پیروزی، زنده ماندن نور در دل تاریکی است.

پیروزی، ایستادگی مردمی است که تسلیم نمی‌شوند.

پیروزی، حفظ انسانیت در روزگار دشوار است.»

پدر سر تکان داد:

«پس خوب فهمیده‌ای.»

آن شب، برای آخرین بار، فصل‌های داستان را مرور کردم.

فقدان...

سوگ...

طوفان...

بیداری...

و اکنون...

برخاستن.

چهره‌ی تمام کسانی را که در این مسیر دیده بودم، در ذهنم مرور کردم:

مادری که تصویر فرزند شهیدش را بر سینه می‌فشرد.

پرستاری که خستگی را پشت لبخند پنهان می‌کرد.

پیرمردی که گفته بود:

«بنویس که ما گریه کردیم؛ اما متوقف نشدیم.»

کودکی که خواسته بود برایش سرو بکشم.
و رهبر شهیدی که فقدانش، ملتی را به تأمل، همدلی و بیداری فراخوانده بود.
آنان، قهرمانان این داستان بودند.
قهرمانانی که نام بسیاری از آنان شاید در هیچ کتابی ثبت نشود؛ اما ستون‌های پنهان ایستادگی
یک ملت‌اند.
قلم را برداشتم.
و آخرین سطرها را نوشتم؛
«روزی گمان می‌کردم سروها نیز می‌شکنند.
گمان می‌کردم طوفان، پایان ایستادگی است.
اما اکنون دریافته‌ام که سروها، راز دیگری دارند.
ریشه‌هایشان در ایمان تنیده شده است.
هر زخمی، بر استواری‌شان می‌افزاید.
و هر فقدان، هزاران بذر امید در خاک می‌کارد.
آن روز که آسمان در سوگ نشست، پنداشتیم که همه‌چیز به پایان رسیده است؛
اما نمی‌دانستیم که بعضی غروب‌ها، آغاز سپیده‌اند.
نمی‌دانستیم که خونِ پاکِ مردان خدا، در رگ‌های تاریخ جاری می‌شود.
نمی‌دانستیم که مقاومت، از نسلی به نسل دیگر، به امانت سپرده می‌شود.
و امروز، در هیاهوی زندگی، در لبخند کودکان، در تلاش جوانان، در دعای مادران و در استواری
پدران، می‌توان دید که آن راه ادامه یافته است.
ما داغدار شدیم؛ اما از پا ننشستیم.
گریستیم؛ اما امید را از دست ندادیم.
زخم خوردیم؛ اما دست از ساختن برنداشتیم.

زیرا آموخته‌ایم که اقتدار، تنها در قدرت بازو نیست؛
در عظمت روحِ مردمانی است که در دشوارترین روزها، کنار یکدیگر می‌ایستند.
اکنون، هر سپیده‌دم که خورشید از پس کوه‌های وطن سر برمی‌آورد، گویی ندایی خاموش در
جان این سرزمین طنین می‌افکند:
"بایستید تا وطن بماند."
و ما ایستاده‌ایم؛
با دستانی که می‌سازند،
دل‌هایی که امیدوارند،
و ایمانی که راه را روشن نگه می‌دارد.
شاید راز جاودانگی سروها، همین باشد؛
اینکه هر بار یکی از آنان بر خاک می‌افتد، جنگلی از سرو، از دل این سرزمین سر برمی‌آورد.
و این‌گونه بود که فهمیدم
مقاومت، تنها روایتِ رنج نیست؛
روایتِ برخاستن است.
و پیروزی، همان لحظه‌ای است که ملتی، پس از عبور از تاریک‌ترین شب‌های تاریخ، هنوز بتواند
رو به خورشید بایستد و بگوید:
ما هستیم...
و سروها، دوباره برخاسته‌اند.»
آخرین نقطه را گذاشتم.
قلم را بر میز نهادم.
از جا برخاستم و پرده را کنار زدم.
صبح، آرام بر شهر نشسته بود.

کودکی در کوچه می‌دوید.
مردی نهالی را آبیاری می‌کرد.
زنی، گلدانی را پشت پنجره می‌گذاشت.
و سروهای حیاط، در آغوش نور، استوار و سربلند ایستاده بودند.
لبخند زدم.
دفتر داستان را بستم.
و در دل زمزمه کردم:
«این پایانِ داستان نیست...»
این آغازِ راهی است که باید ادامه یابد.
نسیم سحرگاهی از میان شاخه‌های سرو گذشت؛
چنان‌که گویی خودِ تاریخ، بر ایستادگی این سرزمین سلام می‌داد.
و این‌گونه بود که سروها،
بار دیگر،
از دلِ این سرزمین،
برخاستند...

سخن پایانی:

هر سرزمینی تاریخ خود را با روزهای آرامش و طوفان می‌نویسد؛ اما آنچه ملت‌ها را جاودانه می‌کند، نه رنج‌هایی است که بر آنان گذشته، بلکه شیوه‌ای است که از دل رنج، دوباره برخاسته‌اند. «وقتی سروها دوباره برخاستند» روایتِ اندوه نیست؛ روایتِ امید است. روایتِ مردمانی که آموخته‌اند اشک، پایانِ راه نیست و می‌توان با چشمانی اشک‌بار نیز آینده را ساخت.

اگر این داستان، لحظه‌ای خواننده را به تأمل وادارد و یادآور شود که اقتدارِ یک ملت، پیش از آنکه در سازه‌ها و تجهیزات جلوه کند، در ایمان، همدلی، مسئولیت‌پذیری و امیدِ مردمانِ آن ریشه دارد، رسالت خود را به انجام رسانده است.

سروها تنها درختانِ بلند این سرزمین نیستند، بلکه نمادِ انسان‌هایی استوار و ریشه‌دارند که در سخت‌ترین روزها قامت خم نمی‌کنند و اگر بر خاک افتند، از ریشه‌هایشان هزاران رویش دیگر آغاز می‌شود.

باشد که هیچ طوفانی چراغِ امید را در دلِ این سرزمین خاموش نکند و هر سپیده‌دم، یادآور این حقیقت باشد که پیروزی از آنِ ملت‌هایی است که ایستادن را از یاد نمی‌برند.